

در بیمارستانی، دو بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت که هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش که کنار تنها پنجره اتاق بود بنشیند. ولی بیمار دیگر مجبور بود هیچ تکانی نخورد و همیشه پشت به هم اتاقیش روی تخت بخوابد. آن‌ها ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان با هم حرف می‌زدند و هر روز بعد از ظهر، بیماری که تختش کنار پنجره بود، می‌نشست و تمام چیزهایی که بیرون از پنجره می‌دید، برای هم اتاقیش توصیف می‌کرد. **پنجره**، رو به یک پارک بود که دریاچه زیبایی داشت. مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تقریحیشان در آب سرگرم بودند.

درختان کهن، به منظره بیرون، زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دور دست دیده می‌شد. همانطور که مرد کنار **پنجره** این جزییات را توصیف می‌کرد، هم اتاقیش جشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌کرد و روحی تازه می‌گرفت.

روزها و هفته‌ها سپری شد. تا اینکه روزی مرد کنار **پنجره** از دنیا رفت و مستخدمان بیمارستان جسد او را از اتاق بیرون بردند. مرد دیگر که بسیار ناراحت بود تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد. مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت **پنجره** کشاند تا اولین نگاهش را به دنیای بیرون از پنجره بیندازد. بالاخره می‌توانست آن منظره زیبا را با چشمان خودش ببیند. ولی در کمال تعجب، با یک دیوار بلند مواجه شد! مرد متعجب به پرستار گفت که هم اتاقیش همیشه مناظر دل‌انگیزی را از پشت پنجره برای او توصیف می‌کرده است. پرستار پاسخ داد: ولی آن مرد کاملاً نابینا بود!

نتیجه داستان

بعضی از انسانها، با دلی روشن به همه چیز نگاه می‌کنند و اجازه نمی‌دهند تا زشتیهای دنیا خاطر آنها و عزیزانشان را مکدر کند. اما گروهی دیگر، در اوج رفاه و آسایش، جوری به زندگی نگاه می‌کنند که همه چیز، سیاه و ناامیدانه به نظر بیاید! دنیا همان شکلی که در قلبت به آن نگاه می‌کنی، برایت مجسم خواهد شد. زیبا بنگر و امید داشته باش.